

شکل صداگذاری شده فایل pdf کتاب فارسی خواننداری چهارم



وبسایت علوم پایه استان کردستان
www.kurbsw.ir



امام خمینی: امید من به شما دبستانی‌هاست.



ناموران

فصل پنجم

درس دهم: باغچه‌ی اطفال



درس یازدهم: فرماندهِ دل‌ها



درس دوازدهم: اتفاقِ ساده





درس دهم

باغچه‌ی اطفال

برای شنیدن قرائت درس



من کودکی کنج‌گاو و ققال بودم. کتاب می‌خواندم. شعرهای کودکانه می‌سرودم و به نقاشی عشق می‌ورزیدم. هر کاغذ پاره‌ای که به دستم می‌رسید، تصویری از گل و درخت یا کوه و جنگل بر آن نقاشی می‌کردم.

شب‌ها وقتی همه می‌خوابیدند، من بیدار می‌ماندم و در اندیشه‌های دور و درازی فرو می‌رفتم. با افکار کودکانه‌ی خود، به دنبال راه‌های تازه‌ای برای بهتر زیستن بودم. در یکی از این شب‌ها، اندیشه‌های خود را به صورت شعری در آوردم. برای این‌که در جست‌وجوی مداد و کاغذ، چراغی روشن نسازم و کسی را بیدار نکنم، قطعه زغالی از کنار منقل کرسی بیرون آوردم و با آن، شعرم را بر دیوار نوشتم.

آن وقت‌ها، هنوز مدرسه‌های امروزی دایر نشده بود.
من مانند کودکان دیگر در مکتب درس می‌خواندم. مکتب اتاقی
بود بزرگ که همه گردآورد آن روی زمین می‌نشستیم و درس
می‌خواندیم.

پس از آن‌که دوره‌ی مکتب را به پایان رسانیدم، نزد پدرم
شاگردی کردم تا حرفه‌ی او را بیاموزم. پدرم در ساختن طاق مسجد
و گچ‌بری استاد بود؛ اما در همه‌ی ماه‌های سال نمی‌توانست
به کار بنایی پردازد. در زمستان‌های سرد و طولانی قفقاز، کار
بنایی تعطیل می‌شد. آن وقت پدرم به قنادی می‌پرداخت و
از این راه، خانواده‌ی خود را اداره می‌کرد؛ اما قنادی، رونقی
نداشت و زندگی به سختی می‌گذشت.



نزد پدر، حرفی بنایی و قنّادی را یاد گرفتم؛ ولی هیچ یک از این کارها طبع پرشور و ذهن جویای مرا راضی نمی کرد. من که با سختی ها بزرگ شده بودم، می خواستم بیشتر بکوشم؛ پیشرفت کنم و به خود و دیگران بیشتر بهره برسانم.

در آن هنگام، چند مدرسه ی جدید در قفقاز دایر شده بود. من در یکی از این مدرسه ها به آموزگاری برگزیده شدم. در این کار شور و شوق فراوان از خود نشان دادم و دریافتم که آموزگاری مشغلی است که با آن بهتری توان به اجتماع و مردم خدمت کرد.

پس از مدّتی برای این که فعالیت های فرهنگی را در میهن خود ادامه دهم، به ایران آمدم. ابتدا در شهر مَرند اقامت گزیدم و در مدرسه های این شهر به معلّمی پرداختم. سپس به تبریز رفتم. من که در مشعلی فروزان خدمت به مردم و میهن می سوختم و می خواستم از هر راه که ممکن است باری از دوش مردم بردارم، دریافتم که کودکان تبریز پیش از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردانند یا آتش ذوق و قریحه ی آن ها در کنج خانه ها خاموش می شود. به این فکر افتادم که در تبریز کودکانی دایر کنم و این کار را کردم. این نخستین کودکانی بود که در ایران دایر شد. کودکان را «باغچه ی اطفال» نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت: «مدرسه های دیگر، فرزندم را نمی پذیرند». او راست می گفت؛ زیرا آن ها نه تنها نمی توانستند به کودکش خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند. تا آن هنگام، در کشور ما کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود؛ به همین



دلیل، استعدادشان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه‌ی اطفال نگه داشتم، اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که این گونه کودکان را به کمک آن باسواد می کند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را در کار ابداع الفبای ویژه‌ی ناشنوایان گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را هم در باغچه‌ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی کردند که فرزندانشان، خواندن و نوشتن بیاموزند؛ ولی در پایان سال تحصیلی، آن ها هم مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

روزی که این کودکان در تبریز امتحان می دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از

مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور نکردنی بود که
کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.
آنچه خواندید، شرح حال معلّی دل سوز، مهربان و دوست کودکان،
جبار باغچه بان است. سرگذشت این انسان نوآور و توانا، سرمشق
کسانی است که با دست خالی اما با اعتماد به خود و نیروی پشتکار،
اراده، صبر و بردباری می خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم
میهن خود خدمت کنند و خدا را از خویش خشنود سازند.

درست و نادرست

۱. باغچه بان برای آموزگاری به خارج از ایران رفت.
۲. باغچه بان در کودکی شعر می سرود.
۳. قبل از باغچه بان، کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود.
۴. باغچه بان با پشتکار و اراده به رؤیاهای کودکی خود دست یافت.

برای شنیدن قرائت درس



روی تصویر کلیک کنید

همای رحمت

بخوان و حفظ کن

که به ماسوا فکندی همه سایه‌ی هما را
به علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را
که نگین پادشاهی، دهد از کرم گدا را
چو اسیر توست اکنون، به اسیر کن مدارا
که عَلم کند به عالم، شهدای کربلا را

علی ای همای رحمت، تو چه آیتی خدا را
دل اگر خداشناسی، همه در رُخ علی بین
برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
به جز از علی که گوید به پسر، که قاتل من
به جز از علی که آرد، پسری ابوالعجائب

محمدحسین بهجت تبریزی (شهویار)



فرمانده دل‌ها

درس یازدهم



آن روزها دیگر جهشی جنگ، خانمی اوّل حسین شده بود. اگر دیدار با خانواده‌ی شهدا و دلتنگی‌های خانواده‌اش نبود، آن چند روز را هم مرضی نمی‌رفت. بچه‌های کوچک شهدا او را دوست داشتند. حسین آن‌ها را با حرف‌های کودکانه‌اش، می‌خندان؛ با خنده‌ی آن‌ها، پنهانی اشکش را پاک می‌کرد.

او همیشه قصه‌هایش را ناتمام می‌گذاشت تا بچه‌ها منتظر دیدار بعدی و شنیدن بقیه‌ی قصه باشند. برای عروسک‌هایشان لالایی می‌خواند و تفنگ پلاستیکی پسر بچه‌ها را رو به دشمنان نشانه می‌رفت. حتی مسئولیت سنگینی که داشت، نمی‌توانست مانع بازی کردنش با فرزندان شهدا باشد. حسین به دعایی که از لب‌های آنان جاری می‌شد، اعتقاد عجیبی داشت. بچه‌ها دست‌های کوچک خود را به آسمان می‌گرفتند و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردند. آن روزها حسین احساس می‌کرد، به دعای این قلب‌های پاک به شدت محتاج است. عملیات پیش رو، خیلی مهم و حساس بود. مردم می‌دانستند خرمشهر، خونین‌شهر مظلومی است که مجاوران، آن را به اشغال درآورده‌اند. آزادی خرمشهر، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود. رزمندگان در حال آماده‌سازی خود بودند. این بار باید ضربتی نهایی از منطقه‌ی خرمشهر - شلچه وارد می‌شد؛ جایی که دشمن برای نیروهایش دژی تسخیرناپذیر ساخته بود تا برای همیشه خرمشهر را در اشغال داشته باشد. اولین گروه رزمندگان به دشمن حمله کرد. آتشبارهای عراقی یک دم، خاموش نمی‌شدند. دود و آتش، فضای منطقه را پر کرده بود. بعد از نبردی سخت، رزمندگان در میان بارانی از گلوله، وارد شدند. حسین می‌گفت: «مهم‌ترین منطقه، شلچه است؛ باید همان جا نیروهای دشمن را درهم بکوبیم!»

شور و شوقی وصف‌ناپذیر، وجود حسین را دربرگرفته بود. او و هم‌زمانش در نقطه‌ای قرار گرفته بودند که مردم ایران هر روز و شب برای آزادی آن دعا می‌کردند. خرمشهر بوی «جهان‌آرا» و دوستان شهیدش را می‌داد. دیگر برای آزاد کردنش جای درنگ نبود. او برای

نفوذ به سپاه دشمن، یاران خود را آماده کرد. دشمن، چند گردان تازه نفس خود را برای مقابله، راهی میدان نبرد کرد. فریاد حسین از هر طرف شنیده می شد: «دست خدا با ماست. بجنگید دلاوران».

نیروها، خستگی ناپذیر و با شجاعت به جلو می رفتند. حسین بی وقفه، دشمن را زیر رگبار گلوله گرفته بود. دژ دشمن، شکسته شد. فریاد تکبیر نیروهای ایرانی، دشمن را به وحشت انداخت.

نیروهای دشمن، پا به فرار گذاشته بودند. شلجه این بار برایشان نه گذرگاه، که گورستانی شده بود. وقتی حسین، شهر مظلوم را دید، به یاد شهدایی افتاد که دوست داشتند آزادی خرمشهر را ببینند؛ به یاد شهید «بهنام محمدی» افتاد که در سنگرهای خرمشهر سقایی می کرد.

«برادر خرازی! بچه ها می گویند فرماندهان دشمن، هر سربازی را که بخواهد تسلیم شود، با گلوله می زنند!»





حسین، نگاهی به پیکلی که خبر آورده بود، انداخت. صورتش خاک آلود و لب‌هایش خشک بود. به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. نوجوان بسیجی، سرش را به سینه‌ی حسین گذاشت. انگار روزهای زیادی انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. اشک‌های حسین، موهای خاک آلود او را خیس کرد. «نگران نباش مؤمن! مطمئن باش. خداوند اراده کرده که خرمشهر آزاد بشود؛

از نشانه‌هایش هم همین است که دشمنان به جان هم افتاده‌اند».

مقاومت‌های پراکنده‌ای در شهر ویران خرمشهر دیده می‌شد. بالگردهای دشمن در تلاش بودند فرماندهان نظامی را از میدان نبرد، نجات بدهند؛ اما با هدف قرار گرفتن و سقوط یکی از آن‌ها، بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اکنون در مسجد جامع شهر که روزهای زیادی مرکز مقاومت جوانان بود، رزمندگان نماز شکر می‌خواندند. ساعتی بعد، حسین ایستاده بود و با نگاهی خیره، دور دست را نظاره می‌کرد.



دروس دوازدهم انتفاق ساده

آن روز، شیشه‌ها را
باران و برف می‌شست
من مشق می‌نوشتم
پردانه ظرف می‌شست

برای شنیدن قرائت درس



روی تصویر کلیک کنید

وقتی که نامه‌ات را
مادر برای ما خواند
باران پشت شیشه
آرام و بی صدا ماند

از شوقِ سطر آخر
مادر بلند خندید
چشمان مهربانش
برقی زد و درخشید

در آن نوشته بودی
حال تو خوبِ خوب است
گفتی که سنگر ما
در جبهه‌ی جنوب است

یک قطره شبنم از گل
بر روی برگ غلتید
یک قطره روی شیشه
مثل تلرک غلتید

گفتی که ما همیشه
در سایه‌ی خدایم
گفتی که ما قرار است
این روزها بیایم

یک قطره از دل من
بر روی دفتر افتاد
یک اتفاق ساده
در چشم مادر افتاد

باران پشت شیشه
آمد به خانگی ما
آرام دست خود را
می زد به شانگی ما

قیصر امین پور 

درست و نادرست



۱ نامہ از جبهہی جنوب آمدہ بود.

۲ مادر از شدت ناراحتی بہ گریہ افتاد.



دوست بچه‌های خوب

او مثل خیلی از پدربزرگ‌ها مهربان و صمیمی بود؛ آن قدر که دوست داشتی ساعت‌ها کنارش بنشینی تا برایت قصه بگوید و تو فقط گوش کنی. وقتی می‌خندید، چهره‌اش مهربان می‌شد. نگاهت گره می‌خورد به لب‌های پیرمرد و او تو را با خودش می‌برد به سال‌ها قبل، به کوچه پس کوچه‌های محله‌ی «خُرمشاه» که دوران کودکی خود را آنجا گذرانده بود. سال‌های زیادی از آن دوران گذشته است.

اکنون از زبان وی می‌خوانیم که می‌گوید: «محلّ تولّد من، آبادی خرمشاه در حومه‌ی شهر یزد است. به دلایلی مدرسه نرفتم و مختصر خواندن و نوشتن را از پدرم یاد گرفتم. مادربزرگم نیز قرآن را یاد داد. به خواندن کتاب بسیار علاقه داشتم؛ اما در خانه، چهار پنج جلد کتاب بیشتر نداشتیم. یادم هست، آن قدر آن‌ها را خوانده بودم که حفظ شده بودم. خانواده‌ام از نظر مالی، وضع خوبی نداشتند؛ اما من از کودکی به آن عادت کرده بودم و راضی بودم. با وجود این، یک بار در کودکی به خاطر فقر حسرت خوردم و آن زمانی بود که دیدم پسرخاله‌ی پدرم که دوستم بود و هر دو، هشت ساله بودیم، چند جلد کتاب داشت که من هم خیلی دلم می‌خواست آن کتاب‌ها را داشته باشم. آن کتاب‌ها گلستان و بوستان سعدی بودند. گلستان را با اشتیاق فراوان ورق زدم. دیدم قصه دارد و کلی عکس‌های قشنگ، چقدر دلم می‌خواست آن کتاب مال من بود. ظلمی از این بزرگ‌تر نبود؛ آن بچه که سواد نداشت، کتاب را داشت و من که سواد داشتم، آن را نداشتم. آن شب رفتم توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کردم.

در نوجوانی برای کار به یزد رفتم و در آنجا به بنّایی مشغول شدم. سپس در یک کارگاه جوراب‌بافی کار کردم. در تمام مدّتی که کار می‌کردم، هیچ وقت کتاب گلستان را فراموش نکردم؛ اما پول کافی برای خریدن آن نداشتم. هیجده ساله بودم که صاحب جوراب‌بافی، یک



کتابفروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتابفروشی برد. وقتی به کتابفروشی رفتم، گمان می‌کردم به بهشت رسیده‌ام؛ چقدر رؤیایی بود! قفسه‌های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتابفروشی فهمیدم که چقدر بی‌سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می‌توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم ...

سی و پنج ساله بودم که به فکر نوشتن قصه برای کودکان افتادم. کتاب‌های زیادی خوانده بودم که داستان‌های خوبی داشت؛ اما زبان آن‌ها کودکانه نبود. من آن داستان‌ها را به زبان ساده‌تر نوشتم و به این ترتیب کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» متولد شد. حالا خیلی خوشحالم که بچه‌ها قصه‌هایم را می‌خوانند و از آن‌ها لذت می‌برند. همیشه تنها دلخوشی‌ام در زندگی، این بوده است که کتاب‌های جدیدی را که لازم داشته‌ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرت‌م این است که کتاب‌های نخوانده‌ام، هنوز مانده است».

آیا می‌دانید نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» کیست؟ در اینجا یکی از داستان‌های این کتاب را می‌خوانیم.

دیدن خوبی‌ها

روزی بود و روزگاری بود. حضرت عیسی (ع) با چند تن از یارانش از راهی می‌گذشت. به جایی رسیدند که لاشه‌ی سگی افتاده بود؛ آن حضرت لحظه‌ای ایستاد؛ کمی با خود اندیشید و به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟»

همراهان نگاهی به یکدیگر کردند؛ اما نمی‌دانستند که منظور ایشان چیست. یکی پاسخ داد: «این که فکر کردن نمی‌خواهد؛ لاشه‌ی حیوانی است که مرده است!»

دیگری گفت: «چه منظره‌ی ناراحت کننده‌ای!»

شخص دیگر گفت: «چقدر زشت است!»

نفر بعد گفت: «به آن نباید دست زد؛ ممکن است بیماری‌اش به ما سرایت کند».

یکی دیگر گفت: «وقتی هم زنده بود، تنش پاک نبود؛ حالا که مرده است، بدتر!»

آخری ہم گفت: «عجب بدجنس است! هنوز دهانش باز است؛ مثل این که می‌خواهد کسی را گاز بگیرد!»

پس از این که هر یک از یاران چیزی گفت، آن حضرت فرمود: «ای دوستان! همه‌ی این‌ها که دیدید و گفتید، درست است؛ اما چیزهایی هم بود که شما ندیدید. این سگ تا زنده بود، برای صاحبش حیوان باوفایی بود؛ خوب پاسبانی می‌کرد و دوست و دشمن را می‌شناخت؛ چه دندان‌های سفیدی دارد ...؛ آری دوستان خوبم! با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌هایش را نبینید!»

درک و دریافت

- ۱ مهم‌ترین ویژگی نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» را بیان کنید.
 - ۲ چرا از نظر شخصیت اصلی متن، کتاب‌فروشی مانند بهشت بود؟
 - ۳ از نظر شما کتاب‌فروشی مانند چیست؟
 - ۴ چرا نویسنده کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» به فکر نوشتن این کتاب افتاد؟
 - ۵ کدام قسمت‌های متن نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی زیاد نویسنده به کتاب خواندن است؟
 - ۶ با توجه به داستان «**دیدن خوبی‌ها**»، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:
- ☐ حضرت عیسی(ع) گفت: «چیزهایی هم بود که شما ندیدید».
 - ☐ هر یک از یاران چیزی گفتند.
 - ☐ آن حضرت فرمود: «با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌ها را نبینید».
 - ☐ حضرت عیسی(ع) و یارانش لاشه‌ی سگی را دیدند.
 - ☐ این سگ تا زنده بود، حیوان باوفایی بود.
 - ☐ حضرت عیسی(ع) به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه دیدید، فکر کنید».



حکایت



نگاه پنهان

شخصی به یکی از دوستانش نامه می نوشت. کسی پهلوی او نشسته بود و از گوشه‌ی چشم، نوشته‌هایش را می خواند. نویسنده، متوجه نگاه‌های پنهان او شد و از این کار ناپسندش، به خشم آمد و در نامه‌اش نوشت: «اگر پهلوی من، دزدی ننشسته بود و نوشته‌ی مرا نمی خواند، همه‌ی اسرار خود را برایت می نوشتم!»

وقتی آن شخص این جمله را دید؛ گفت: «من نامه‌ی تو را نمی خواندم». نویسنده گفت: «اگر نمی خواندی، پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه هست؟»

عبدالرحمان جامی،

با اندکی تغییر



راه زندگی

فصل ششم

درس سیزدهم: لطف حق



درس چهاردهم: ادب از که آموختی؟



درس پانزدهم: شیر و موش



برای شنیدن قرائت درس



درس سیزدهم

لطف حق

در کَلند، از گفتی رَبِّ جَلِيل
گفت: «کای فرزندِ خُرد بی‌گناه
چون رهی، زین کشتی بی‌ناخدای؟»
رهرو ما، اینک اندر منزل است
دستِ حق را دیدی و نشناختی؟
شیوه‌ی ما، عدل و بنده‌پروری است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه می‌گوئیم ما، آن می‌کنند
ما، به سیل و موج، فرمان می‌دهیم
کی تو از ما دوست‌تر می‌داری آش!»

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت، نگاه
گر فراموش کند، لطف خدای
وحی آمد: «کاین چه فکر باطل است؟
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو تنها، عشق و مهرِ مادری است
سطحِ آب از گاهوارش خوش‌تر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند
ما، به دریا حکمِ توفان می‌دهیم
به که برگردی، به ما بسپاری آش»

پروین اعتصامی

شنیدستم که شهبازی کهنسال
 کبوتر بچه‌ای را کرد دنبال
 ز بیم جان، کبوتر کرد پرواز
 به هر سو تاخت، تازان از پی آتش باز
 به دشت و کوه و صحرا بود پیران
 ز جنگ باز شاید در برد جان
 اجل را دید و شست از زندگی دست
 درختی در نظر گرفت و بنشست
 نظر کرد آن گلون اقبال بر زیر
 که صیادی کمان برکف، به زه تیر
 به زیر پای، صیاد و به سر، باز
 نه بنشستن صلاح است و نه پرواز
 به کلی رشته‌ی امید بگسست
 در آن دم دل به امید خدا بست
 چو امیدش به حق بود آن کبوتر
 نجات از مرگ دادش حی داور
 بزد ماری به شست پای صیاد
 قضا بر باز خورد آن تیر و افتاد
 به خاک افتاد هم صیاد و هم باز
 کبوتر شاد و خندان کرد پرواز

امید

بخوان و حفظ کن



برای شنیدن قرائت درس

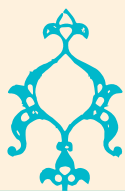




برای شنیدن قرائت درس



روی تصویر کلیک کنید



ادب از که آموختی؟ درس چهاردهم

دو کس، رنج پیوده بُردند و سعی بی فایده کردند: یکی آن که اندوخت و
نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد:

علم، چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی

یکی را گفتند: «عالم بی عمل، به چه ماند؟»
گفت: «به زنبور بی عسل».



لَقمان را گفتند: «ادب از که آموختی؟»

گفت: «از بی ادبان، هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از آن پرهیز کردم.»

مُشک آن است که خود بهوید؛ نه آن که عطار بگوید. دانا

چون طَبَلِی عطار است، خاموش و هنرنمای؛ و نادان چون
طَبَلِ غازی، بلند آواز و میان تی.





درس پانزدهم

سیر و موش

بود شیری به پیشه‌ای، خفته
آن قدر گوش شیر، گاز گرفت
تا که از خواب، شیر شد بیدار
دست بُرد و گرفت کله‌ی موش
خواست در زیر پنجه، له کندش
گفت: ای موشِ لوسِ یک‌غازی
موش بچاره در هراس افتاد
موشکی کرد، خوابش آشفته
که رها کرد و گاه باز گرفت
متغیر ز موش بد رفتار
شد گرفتار، موش بازی‌گوش
به هوا بُرده، بر زمین زندش
با دُم شیر می‌کنی بازی
گریه کرد و به التماس افتاد

که تو شاه وحشی و من موش
 تو بزرگی و من خطا کارم
 شیر از این لابه، رحم حاصل کرد
 اتفاقاً سه چار روز دگر
 از پی صید گرگ، یک صیّاد
 دامِ صیّاد، گیرِ شیر افتاد
 موش چون حال شیر را دریافت
 بندها را جوید با دندان
 شیر چون موش را رهایی داد
 موش هیچ است پیش شاه وحش
 از تو امیدِ مغفرت دارم
 پنجه وا کرد و موش را دل کرد
 شیر را آمد این بلا بر سر
 در همان حول و وحش، دام نهاد
 عوضِ گرگ، شیر گیر افتاد
 از برای خلاص او بشتافت
 تا که در بُرد شیر از آنجا جان
 خود رها شد ز پنجهی صیّاد

ایرج میرزا 



برای شنیدن قرائت درس



بخوان و بیندیش



هفت مُرواریدِ سُرخ

خانم ژرمن در باغچه‌اش بود و داشت به گل‌ها آب می‌داد. چند لحظه ایستاد تا زیبایی جاده‌ای را که از سایه‌ی شاخ و برگ درختان پوشیده شده بود و از جلوی خانه‌اش می‌گذشت، تماشا کند. آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید. همه شاد بودند؛ اما در میان این منظره‌ی قشنگ، یک ناهماهنگی به چشم می‌خورد و آن دختر کوچولویی بود که آهسته راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. وقتی از جلوی در آراسته به گل می‌گذشت، لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به خانم پیر سلام کرد. خانم جواب داد: «سلام نین. چرا سرحال نیستی؟ توی فکری!» در حالی که با انگشتش چانه‌ی او را بالا می‌آورد، گفت: «تو گریه کردی! زود باش به من که دوست قدیمی‌ات هستم بگو چی شده؟!»

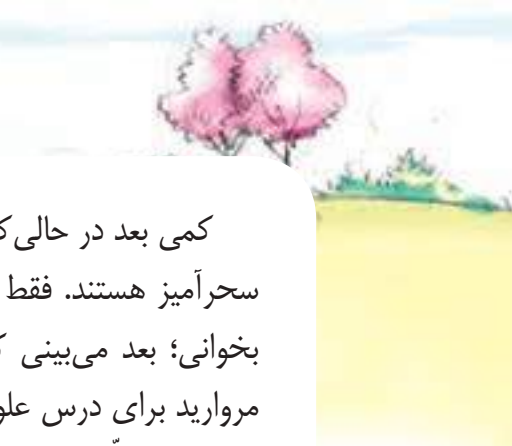
نین گفت: «امروز در کلاس، درس را بلد نبودم و خانم معلم مرا دعوا کرد. حالا هم که به خانه بروم، پدر و مادرم مرا سرزنش خواهند کرد! با وجودی که درس جغرافی را خیلی خوب خوانده بودم، اما درس سختی بود و نتوانستم درست به پرسش‌ها پاسخ دهم.»

خانم ژرمن لبخندی زد و گفت: «تو در حقیقت دُرست را خوانده بودی. من دیدم که صندلی را توی باغ گذاشته بودی تا در هوای آزاد درس بخوانی. برادر کوچکت آمد تا قطعات کامیون اسباب‌بازی‌اش را سرهم کنی که آن هم کار آسانی نیست! و هنوز کتابت را باز نکرده بودی



که دوست پشت نرده‌های باغ آمد و مجبور شدی سر صحبت را با او باز کنی و هنوز او نرفته بود که مادرت برای خوردن عصرانه صدایت کرد. خوب، در این میان تکلیف درست چه می‌شود!

نین حرف خانم ژرمن را قبول کرد و گفت: «حق با شماست ولی نمی‌توانم با جدیت بیشتری درس بخوانم. دست خودم نیست!» خانم ژرمن دوباره لبخندی زد و گفت: «می‌خواهم به تو کمک کنم دخترم. الان برایت هدیه‌ای می‌آورم. یک لحظه صبر کن تا برگردم.»



کمی بعد در حالی که چیزی در دستش بود، برگشت و گفت: «این‌ها هفت مروارید سرخ سحرآمیز هستند. فقط کافی است که این مرواریدها را دستت بگیری و یک بار درست را بخوانی؛ بعد می‌بینی که آن را کاملاً بلدی. هر مروارید مربوط به یک درس است: یک مروارید برای درس علوم، یکی برای درس مطالعات اجتماعی و همین‌طور تا آخر.»

نین متفکرانه نگاه می‌کرد. خانم گفت: «وقتی من کوچولو بودم، همسایه‌مان که پری مهربانی بود، این مرواریدها را به من داد.»

نین مرواریدها را گرفت و از خانم تشکر کرد. باور نمی‌کرد که آن مرواریدها قدرت جادویی داشته باشند؛ ولی می‌توانست آن‌ها را امتحان کند.

نین به خانم ژرمن گفت: «فردا علوم داریم و معلم از من درس می‌پرسد. مروارید مربوط به آن درس، کدام است؟»

خانم ژرمن آهی کشید و گفت: «مدّت‌هاست که از آن‌ها استفاده نکرده‌ام و یادم نمی‌آید؛ اما تو به آسانی می‌توانی آن‌ها را امتحان کنی. یکی از آن‌ها را برمی‌داری، اگر فردا نمره‌ی خوبی گرفتی، می‌فهمی که درست حدس زده‌ای و گرنه روز بعد یکی دیگر را امتحان می‌کنی، همین‌جور تا آخر.»

نین خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. خانم ژرمن گفت: «یک راه دیگر هم دارد: با شش مروارید شروع کن و هفتمی را کنار بگذار؛ اگر درست را یاد گرفتی، می‌فهمی که یکی از این شش تا خوب است و روز بعد یکی دیگر از آن‌ها را کنار می‌گذاری و همین‌طور تا آخر. آه! راستی مسئله‌ی مهمی که داشت یادم می‌رفت این است که تو نباید به هیچ‌وجه رازت را برای کسی فاش کنی. تو باید درست را یک بار شماره شمرده و با صدای بلند بخوانی؛ اما کسی نباید صدایت را بشنود و گرنه مرواریدها برای همیشه قدرتشان را از دست می‌دهند.»

نین، خانم مهربان را بوسید و دوان دوان دور شد؛ ولی خیلی دلش می‌خواست که موضوع را به همه بگوید.

کمی بعد نین بدون آنکه منتظر بماند تا مادرش او را صدا بزند، کتاب علومش را برداشت و با خود گفت: «بیرون آفتاب خیلی گرم است، به اتاقم می‌روم تا در آنجا درس بخوانم.»

نین در حالی که در اتاقش تنها بود هفت مروارید را روی میز گذاشت، نشست و کتابش را باز کرد و یکی از آن مرواریدها را خیلی محکم در دستش گرفت و شمرده شمرده و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. درس کوتاه بود و زود تمام شد. بعد مروارید دوم را برداشت

و دوباره شروع به خواندن کرد. بعد سومی، چهارمی، پنجمی و ششمی را امتحان کرد. هر بار او درسش را به دقت و با صدای بلند می‌خواند.

روی میز فقط مروارید هفتم مانده بود. نین مدت زیادی به آن نگاه کرد و با خود گفت: «نکند که مروارید اصلی همین باشد؟ این یکی را امتحان می‌کنم و این بار می‌فهمم که آیا این مرواریدها سحرآمیزند یا نه؟»

او آخرین مروارید را در دستش گرفت و باز درسش را مرور کرد. تازه کارش تمام شده بود که مادرش او را برای خوردن عصرانه صدا کرد. چقدر وقت زود گذشته بود! نین دوان دوان به باغ رفت. خانم ژرمن مشغول قیچی کردن بوته‌های گل سرخ بود. نین به او نزدیک شد و با صدای آهسته گفت: «من همه‌ی مرواریدها را امتحان کردم! اگر فردا درس را بلد باشم، معلوم می‌شود که آن‌ها سحرآمیزند!» خانم در حالی که زیرکی از چشمانش می‌بارید، لبخندی زد.

روز بعد، خانم ژرمن دم در منتظر دوست کوچکش بود. او به راحتی حدس می‌زد که همه چیز به خوبی گذشته است. نین در حالی که جست و خیز می‌کرد و زیر لب آواز می‌خواند جلو می‌آمد. تا چشمش به خانم ژرمن افتاد، شروع به دویدن کرد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد به او رسید و گفت: «مرواریدها سحرآمیزند! من درس را از اول تا آخر بلد بودم! خانم معلم مرا جلوی بچه‌های کلاس تشویق کرد». نین در حالی که می‌خندید و خانم را در آغوش گرفته بود، ادامه داد: «شما هدیه‌ی بسیار خوبی به من داده‌اید؛ در عوض آن، چه کار می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ می‌خواهید علف‌های هرز باغتان را بکنم؟ یا گل‌هایتان را آب بدهم؟»

خانم مهربان گفت: «نه، این کارها لازم نیست. من خوشحالم که می‌بینم حتی پس از سال‌های طولانی، مرواریدهایم قدرتشان را از دست نداده‌اند. من کاری نکرده‌ام که از من تشکر کنی، من هم آن‌ها را از یک نفر دیگر گرفته‌ام».



نین گفت: «کسی که این‌ها را به شما داده واقعاً یک فرشته بوده ... شما هم یک فرشته هستید. پدرم همیشه می‌گفت، شما بهترین معلّمی هستید که می‌شناسد؛ امّا من می‌گویم شما یک فرشته‌اید!»

خانم ژرمن گفت: «پدرت سال‌ها پیش، شاگرد من بوده است؛ اگر من معلّم خوبی بوده‌ام به خاطر این مرواریدها بوده است. حالا آن‌ها به تو تعلّق دارند. آن‌ها را بردار و هر چه زودتر به خانه برو که مادرت منتظر است.»

نین به خانه برگشت و تصمیم گرفت که از هر هفت مروارید، برای یادگیری درس اجتماعی استفاده کند. او می‌بایست یک بار دیگر مروارید آن درس را پیدا می‌کرد. روز بعد، خودش داوطلب شد تا معلّم درس را از او بپرسد. این کار برایش موجب موفقیت تازه‌ای در مدرسه شد و معلّم با کمال میل او را دوباره تشویق کرد.

خانم معلّم از این تغییر وضع نین تعجّب می‌کرد. نین که به درس خواندن علاقه‌مند شده بود، رازش را برای کسی فاش نکرد. از آن پس، دیگر برای هر درس دنبال مروارید مخصوصش نمی‌گشت. هر روز خیلی آرام و بی‌سر و صدا در اتاق کوچکش از هفت مروارید استفاده می‌کرد.

یک روز خانم ژرمن نین را با قیافه‌ای گرفته و جدّی مشغول قدم زدن دید. از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده دخترم؟ مرواریدها دیگر سحرآمیز نیستند؟»

نین جواب داد: «آه! نه خانم، با همین مرواریدهاست که من همیشه در مدرسه موفق می‌شوم؛ امّا دقیقاً همین مسئله مرا نگران کرده است. وقتی دیگران مرا تشویق می‌کنند، به جای آنکه خوشحال شوم؛ خجالت می‌کشم. خانم ژرمن، دیگر تحملش را ندارم! من دارم همه را گول می‌زنم. پدرم، مادرم، خانم معلّم و هم‌کلاسی‌هایم را! من یک چیزی در قلبم احساس می‌کنم، ولی نمی‌دانم چیست که مرا وادار می‌کند رازم را به همه بگویم! برای پدر و مادرم نگرانم؛ چون اگر دوباره مثل سابق بشوم، ناراحت می‌شوند!»

در این موقع، خانم ژرمن قطره اشکی را که بر گونه‌اش فرو می‌غلطید، پاک کرد، دوست کوچکش را در آغوش کشید و گفت: «نگران نباش! خوب به حرف‌هایم گوش کن: آن مرواریدهای سرخ، سحرآمیز نیستند! من هم وقتی بچه بودم؛ همین‌طور فکرم ناراحت بود و

می‌خواستم مرواریدها را به صاحبش برگردانم! اما این مرواریدها یک چیز را به تو آموختند و آن این که به جای بی‌توجهی، درس را به طور دقیق مطالعه کنی.»
 نین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «حالا فهمیدم! مرا بگو که فکر می‌کردم درس‌هایم به خاطر این مرواریدها خوب شده! در حالی که مروارید اصلی، چیز دیگری بوده است. متشکرم خانم، شما واقعاً یک فرشته‌اید!»

نوشته‌ی جورجیو گاریتسو،

ترجمه‌ی حمیدرضا منتظر ابدی

درک و دریافت

- ۱ در ابتدای داستان، چرا با اینکه نین درسش را خوانده بود، نتیجه‌ی خوبی نگرفته بود؟
 - ۲ خانم ژرمن بیشتر وقت خود را به چه کاری مشغول بود؟
 - ۳ چرا با اینکه خانم ژرمن به نین گفته بود تا هر بار یکی از مرواریدها را کنار بگذارد، او برای همه‌ی مرواریدها درس را تکرار کرد؟
 - ۴ با وجود موفقیت نین، چه مسئله‌ای باعث نگرانی او در مدرسه شده بود؟
 - ۵ به نظر شما مروارید اصلی چه چیزی بود؟
 - ۶ جمله‌های زیر را با توجه به متن داستان، مرتب کنید:
- ☐ نین فکر می‌کرد علت موفقیت او مرواریدهای سرخ هستند و غمگین بود.
 - ☐ خانم ژرمن هفت مروارید به نین داد.
 - ☐ نین درس را بلد نبود و معلم او را دعوا کرد.
 - ☐ بر عکس همیشه، نین به جای اینکه به باغ برود، به اتاقش رفت و در آنجا درس خواند.
 - ☐ خانم ژرمن به او گفت: «علت موفقیت تو این است که با دقت درست را خوانده‌ای.»
 - ☐ حالا دیگر وقتی معلم از نین درس می‌پرسید، پرسش‌ها را از اول تا آخر بلد بود.
 - ☐ نین مرواریدها را در دست گرفت و به تعداد آن‌ها درسش را مرور کرد.

فصل هفتم

درس شانزدهم: پرسشگری
درس هفدهم: مدرسه‌ی هوشمند
نیایش



درس شانزدهم

پرسشگری

برای شنیدن قرائت درس



نی دانه آیا هیچ دقت کرده اید که گوش آدم ها شبیه « علامت سؤال » است؟ گویی منتظر هزاران جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می خواهد بداند آن ها وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند، در کجا زندگی می کنند و چه شکلی هستند. دیگری می خواهد بداند چرا زمین گرد است. چرا از روی زمین لیز نمی خوریم و در آسمان معلق نمی مانیم؟ یک

نفر می خواهد بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی افتد. یکی هم دوست دارد بداند چرا قهرمان فلان داستان، قوی و باهوش است و چگونه می توان مثل او شد. خلاصه، هزاران سؤال وجود دارد که در مغزمان می چرخد و می چرخد.

سؤال بعضی ها، همین طور به گوش آن ها آویزان می ماند؛ مثل یک گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می افتد و گم می شود. پس در دنیا، هزاران سؤال پرسیده نشده و گم شده وجود دارد؛ ولی دانشمندان، پژوهشگران و بسیاری دیگر، همواره به دنبال پرسش های خود می روند و آن قدر می گردند تا پاسخ آن ها را پیدا کنند.

یکی از این دانشمندان که همیشه تشنه ی یادگیری و دانش اندوزی بود، ابوریحان بیرونی است. او یکی از بزرگ ترین ریاضی دانان و فیلسوفان ایرانی است که کتاب های



زیادی درباره ی مسائل گوناگون نوشت. همه ی زندگی ابوریحان در راه گسترش و رشد علم و دانش سپری شد. این دانشمند بزرگ همواره در جست و جوی علت اتفاقاتی بود که در اطرافش روی می داد. او به کشف چیزهای ناشناخته، علاقه ی بسیار داشت و از نادانی و جهل، گریزان بود.

هنگامی که سال های عمر او به هفتاد و هشت رسید و در بستر بیماری، واپسین لحظه های زندگی را می گذرانید، دوستی

دانشمند، برای احوال پرسی بر بالینش آمد. ابوریحان با همان حالت بیماری با کلمه هایی

بریده و کوتاه از او خواهش کرد که پاسخی از مسائل علمی را توضیح دهد.
دانشمند گفت: «دوست گرامی! اکنون که در بستر بیماری هستی، چه
جای این پرسش است؟»
ابوریحان با ناراحتی پاسخ داد: «کدام یک از این دو بهتر است: این
که مسئله را بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل، درگذرم؟»

درست و نادرست

- ۱ گوش همه‌ی موجودات شکل علامت سؤال است.
- ۲ سؤال‌های زیادی در مغز ما انسان‌ها می‌چرخد.
- ۳ در دنیا به همه‌ی سؤال‌ها پاسخ داده می‌شود.

درک مطلب

- ۱ چه کسانی به دنبال سؤال‌های خود می‌روند؟
- ۲ دو ویژگی ابوریحان بیرونی را با توجه به متن بیان کنید.
- ۳ «ابوریحان همواره در جست‌وجوی علت اتفاقاتی بود که در اطرافش روی می‌داد». مفهوم این جمله را با مثال بیان کنید.

۴

برای شنیدن قرائت درس



خرد و دانش

بخوان و حفظ کن



ز دانش دل پیر، بُرنا بود
که او باد، جان تو را رهنمای
بیابی ز هر دانشی، رامشی
ز دانش میفکن، دل اندر گمان
که بهره ندارد ز دانش، بسی
به بی‌دانشان بر، بیاید گریست
که نادان به هر جای، بی‌رامش است

توانا بُود هر که دانا بُود
به دانش فزای و به یزدان گرای
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
میاسای از آموختن، یک زمان
چه ناخوش بُود، دوستی با کسی
که بیکاری او ز بی‌دانشی است
تن مُرده، چون مرد بی‌دانش است

شاهنامه، فردوسی



درس هفدهم

مدرسه‌ی هوشمند



باران، نم نم می بارید. مهتاب کيفش را برداشت
و از خانه بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و از هوای
دلنشین بهاری لذت بُرد. پدرش تازه به این شهر،
منتقل شده بود و این اولین روزی بود که او به
مدرسه‌ی جدید می رفت. مدرسه‌ی جدید، دو کوچه با
خانه‌ی آن‌ها فاصله داشت.

از پیچ کوچی دوم که گذشت، پرچم ایران و نام مدرسه، نمایان شد؛ «دبستان معرفت». وقتی وارد حیاط مدرسه شد، صدای شادی بچه‌ها او را به یاد دوستانش انداخت. در این لحظه، دخترک ریزنقشی نزدیک او آمد و گفت: «دانش آموز جدید هستی؟ اسمت چیست؟» مہتاب خودش را معرفی کرد. دختر گفت: «من هم بنفشه هستم».

آن‌ها به سمت کلاس، حرکت کردند. جلوی در کلاس، روی دیوار، صفحه‌ای رنگی، شبیه به گوشی‌های همراه لمسی بود که بچه‌ها دستشان را روی آن قرار می‌دادند و بعد وارد کلاس می‌شدند. مہتاب پرسید: «این چیست؟» بنفشه گفت: «باید کف دستت را روی آن بگذاری تا معلوم شود امروز در کلاس حاضری. اگر دانش‌آموزی به مدرسه نیامده باشد، این صفحه‌ی کوچک به پدر و مادرش پیامک می‌دهد».

وارد کلاس شدند. رایانه‌ای روی میز معلم بود و چیزی هم از سقف به تخته‌ی سفید جلوی کلاس، نور می‌تاباند. مہتاب با کنجکاوی و پرس‌وجو فهمید که آن، تخته‌ی هوشمند است. دانش‌آموزان برای نوشتن روی تخته‌ی هوشمند، به گچ احتیاج نداشتند؛ بلکه از قلم نوری و گاهی از انگشتان دست، استفاده می‌کردند که برای مہتاب خیلی جالب بود. بنفشه با انگشت خود، روی تخته‌ی هوشمند، پیامی را برای خوشامدگویی به مہتاب نوشت.

بنفشه به مہتاب گفت: «روی تخته‌ی هوشمند، می‌توانی هر چیزی را به هر رنگی که دوست داری، نقاشی کنی. با پرگار هوشمند، می‌توانی دایره رسم کنی یا با نقاله‌ی هوشمند، زاویه‌ها را اندازه‌گیری کنی؛ درست مثل پرگار و نقاله و خط‌کش واقعی».

در این هنگام، معلّم وارد کلاس شد و پس از سلام و احوال‌پرسی،
مہتاب را بہ بچہ‌ها معرفی کرد؛ سپس با رایانہ، تصاویری از گل‌های
رنگارنگ، ہمراہ موسیقی زیبا و ملایمی بخش کرد.
وقتی بخش تصاویر بہ پایان رسید، معلّم با مہربانی، نگاهی بہ مہتاب
کرد و گفت: «این تصاویر، ہدیہی من و بچہ‌ها بہ تو بود؛ بہ کلاس ما
خوش آمدی!»

بچہ‌ها برایش دست زدند. شنیدن صدای دست‌های بچہ‌ها و دیدن
لبخند مہربان معلّم، او را دلگرم و شاد کرد.

درس آغاز شد. بچہ‌ها بہ کمک نرم‌افزار آموزشی، تمرین‌های درس را
انجام دادند. آن‌ها از کتابخانہ و آزمایشگاہ مجازی ہم استفادہ کردند. درس،
کلاس و مدرسہ، آن روز برای مہتاب، زیبایی تازہ‌ای پیدا کردہ بود.

شب کہ خانوادہ دور ہم، سرگرم گفت‌وگو بودند، مہتاب از اوّلین
روز مدرسہ گفت و نشانی پایگاہ رایانہ‌ای مدرسہ را بہ پدر و مادرش داد.
سپس، کنار پدر کہ مشغول کار با رایانہ اش بود، نشست و با ہم سری بہ
پایگاہ مدرسہ زدند. آن‌ها عکس ہم‌کلاسی‌ها و معلّم مہربان کلاس را دیدند.
پدر مہتاب کہ از دیدن عکس‌ها خیلی خوشحال شدہ بود، گفت: «فتاوری
و پیشرفت‌های علمی، ہر بینندہ و شنوندہ را شگفت زدہ می‌کند».



کارتِ اعتباری

برای شنیدن قرائت درس



اولین باری بود که پا به آن فروشگاه بزرگ می گذاشتم. فروشگاه‌ای که آدم توی آن احساس گم‌شدگی می کرد. فروشگاه‌ای که همه چیز داشت. به قول بابا از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد. جان آدمیزاد را می دانستم چیست؛ ولی هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم شیر مرغ چه رنگ و طعم و بویی دارد.

همه چیز دم دست بود. درست برعکس بقالی آقا جواد که با یک یخچال بزرگ جلویت، سد ساخته بود، اینجا می توانستی هر چیزی را لمس و بعد انتخاب کنی. اگر هم نمی خواستی، می گذاشتی سر جایش، بدون اینکه یکی مثل آقا جواد غر بزند و بگوید: «تو که خریدار نیستی، چرا وقت ما را تلف می کنی!»

بابا گفت: «دریای نعمت اینجا است، دریای نعمت! از شیر مرغ تا...». بقیه اش را نگفت. نمی دانم یادش رفت یا اشکال دیگری پیش آمد. ادامه دادم: «جان آدمیزاد». گفت: «احسنت! جان آدمیزاد. چیزی توی دنیا نیست که اینجا نداشته باشه». جمعه بود و فروشگاه شلوغ. هر جا که نگاه می کردم چند نفری مشغول خرید بودند. چند نفری هم توی صف صندوق ها پول می دادند و رسید می گرفتند و جنس ها را توی کیسه های پلاستیکی می گذاشتند. بابا گفت: «اینارو! پول می شمارند! دنیا پیشرفت کرده، کارت اعتباری جای پول رو گرفته».

گفتم: «پول یه چیز دیگه است بابا، حتی اگه چرک کف دست باشه». گفت: «تو هم که مثل اینا فکر می کنی! کارت اعتباری کار صد بسته اسکناس رو می کنه، اون وقت ما علّاف پول شمر دنییم».

چشمکی زدم و گفتم: «اعتبار ما! کارت اعتباری ما!» خندید و زد پشت شانه ام و گفت: «بارک الله، خوشم میاد که به روزی!» با نگاهی به گوشه ای اشاره کرد و گفت: «یه چرخ دستی بیار». رفتم آن طرف. از دیدن

آن همه چرخ دستی خوشگل و براق ماتم برد. از بچگی دیوانه‌ی هل دادن کالسکه و چرخ دستی بودم. یکی از چرخ‌ها را برداشتم و رفتم طرف بابا که رفته بود ته فروشگاه تا چیزی را از قلم نیندازد. خودم را رساندم به بابا. داشت پودر لباس‌شویی برمی‌داشت. گفت: «بین من چقدر به فکر مامانتم! واسش ده تا پودر برداشتم». بعد ده تایی دستمال کاغذی برداشت و راه افتادیم. من هم از فرصت استفاده کردم و خوراکی‌های جورواجور برمی‌داشتم. چیزی نگذشت که چرخ دستی پر شد. بابا گفت: «منوچه‌ر! یه چرخ دیگه!»

یه چرخ دیگه برداشتم و دنبال بابا راه افتادم. رسیدیم قسمت یخچالی، جایی که دور تا دورش یخچال‌های ویترونی دیواری بود و پر از مواد غذایی مثل سس و کره و ماست و خامه و این جور چیزها. بابا که حاج و واجی مرا دید، طوری لبخند زد که انگار خودش صاحب آن فروشگاه است. در یک چشم به هم زدن این یکی چرخ هم پر شد از چیزهای پاستوریزه و پاستوریزه. بابا گفت: «گمونم باید زحمت آوردن یه چرخ دیگه رو هم بکشی».

گفتم: «بسه بابا. فکر بردنش رو هم بکن!»

گفت: «بردنش با من. امروز جمعه است و اتوبوس‌های واحد خلوت».

گفتم: «ای وای! این همه جنس را می‌خواهی با اتوبوس واحد ببری؟»

بالاخره به طرف صندوق حرکت کردیم؛ اما بابا دست بردار نبود، سر راهش یک شیشه



خیارشور و یک شیشه ترشی به هوای خواهرم مینا برداشت. نزدیک صندوق رسیده بودیم که یک مرتبه گفت: «ای داد! یادم رفت!»

داشتم معنی واقعی سخته را می فهمیدم. چون قلبم ایستاد. گفتم: «چی... چی یادتون رفت؟»
گفتم: «کش؟!»

گفت: «آره، مامانت سفارش کرد که یه بسته کش هم بخرم. همین جا باش تا برگردم». بابا رفت و مرا با دو چرخ پر از جنس تنها گذاشت. خدا را شکر کردم که کش یادش رفته. من که خیال می کردم کارت اعتباری اش را جا گذاشته. فکر نمی کردم این فروشگاه کش هم داشته باشد. بابا برگشت با یک بسته کش؛ او با لبخند پیروزمندانه ای آن را در هوا تکان داد و گفت: «اینم کش. بزن بریم صندوق که حساب کنیم».

چرخ هایمان را هل دادیم. چه کیفی داشت! گمانم برای آن همه بار، یک وانت هم کم بود. حالا چطور می خواستیم آن ها را با اتوبوس ببریم، خدا می داند. ایستادیم آخر یکی از صف هایی که به صندوق می رسید. هفت هشت نفری جلویمان بودند. بابا نگاهم کرد. هیچ وقت او را این طور شاد و سر حال ندیده بودم.

گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»

این جواب را از خودش یاد گرفته بودم و خوب می دانستم دوری همان بشقاب است. گفتم: «انگار خیلی خوشحالی!»

گفت: «پس چی! نصف جنس های فروشگاه را خریدیم، اون وقت می خوای خوشحال نباشم؟»
نصف جنس های فروشگاه! برگشتم و نگاهی به عظمت فروشگاه انداختم، تکان هم نخورده بود. کارگرهای سبزپوش تندتند قفسه ها را پر می کردند. نگاهم چرخید طرف صندوق. یک مقوا با خط ناخوش دیدم. باورم نمی شد، چشم تنگ کردم که راحت بخوانمش. خشکم زد.

گفتم: «بابا...بابا...بابا! بابا!»

گفت: «چته؟ حالت خوش نیست؟»

گفتم: «او...اون جا رو. مثل اینکه نوشته...».

گفت: «کجا؟»

گفتم: «اونجا نوشته... نوشته، به علت خرابی دستگاه از پذیرش کارت اعتباری معذوریم». بابای بینوا هم خشکش زد. چشم هایش گرد شد. سیلش را جوید و گفت: «یعنی چه؟ مگه

می‌شه؟» و رفت طرف صندوق دار. صندوق دار هم همان حرف تابلو را زد. به اضافه‌ی اینکه امروز کامپیوتر خراب شده و چون جمعه است، کسی نیست آن را تعمیر کند و اینکه کارت اعتباری امروز هیچ اعتباری ندارد.

سر و صدای بابا فایده‌ای نداشت. پیش مدیر فروشگاه هم رفت. آن هم بی‌اثر و بی‌ثمر بود. عصبانی برگشت. چرخ‌ها را از صف بیرون کشید و یواش یواش برگشت طرف قفسه‌ها. آرام گفتیم: «عیبی نداره. حالا هیچی پول نداری؟»

پوزخند زد، ایستاد، کیف پولش را نشانم داد. فقط چند اسکناس هزار تومانی داشت. از فروشگاه بیرون آمدیم؛ با دست‌های خالی و قیافه‌های پکر ایستادیم تو ایستگاه. اتوبوسی که آمد شلوغ بود. به زور چپیدیم داخل اتوبوس؛ در، بدجوری فشارم داد و بسته شد. از کنار چشم دیدمش که می‌خندد حدس زدم که چه می‌خواهد بگوید.

گفت: «خوب شد که معامله‌مون نشد و گرنه با اون همه جنس چطور..» و باز خندید. من هم خندیدم. هیچ وقت از خالی بودن دست‌هایم این قدر خوشحال نبودم. دستی به شانه‌ام زد و گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»

فرهاد حسن‌زاده 

درک و دریافت

۱ منظور از مَثَل «از شیر مرغ تا جان آدمیزاد» چیست؟

۲ علّت شلوغی فروشگاه چه بود؟

۳ پدر، در این داستان چه شخصیتی داشت؟ از متن دلیل بیاورید.

۴ با توجه به متن، دو تفاوت بَقّالی‌های کوچک و فروشگاه را بیان کنید.

۵ استفاده از کارت اعتباری چه خوبی و چه بدی دارد؟

۶ چرا آن‌ها از اینکه نتوانسته بودند خرید کنند، راضی بودند؟



مثل



طفلی بسیار خرما می خورد. مادرش او را نزد پیامبر برد و گفت: «به این طفل بفرمایید خرما نخورد». پیامبر فرمود: «امروز برو و فردا باز آی». روز دیگر، زن باز آمد. حضرت با مهربانی به کودک فرمود: «خرما نخور». زن گفت: «یا رسول الله، چرا دیروز به او نفرمودید؟» پیامبر فرمود: «دیروز خودم خرما خورده بودم، حرفم در او تأثیر نداشت».

رُطَب خورده، منع رطب، کی کند



برای شنیدن قرائت درس

روی تصویر کلیک کنید

نیایش

بخوان و حفظ کن

ز رحمت، یک نظر در کار ما کن
دعای بنده‌ی خود، مستجاب آر
ز کثر گفتن، زبانم در امان دار
صفات ذات تو بر لفظ رانم
به حال بندگان خویش ناظر
زبان در شرح ذکرت می‌کشایم
از آن رو، در پناهت می‌پناهم

الهی، فضل خود را یار ما کن
خدایا در زبان من، صواب آر
مرا در حضرت خود، کامران دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم
خداوندا، تویی حامی و حاضر
شای ذات پاکت می‌سرایم
الها، جز تو، ما کس را نخواهیم

الهی نامه، عطار نیشابوری